

بهای خون شهید چقدر است؟ چه مقدار پول بابت خون جوانی باید پرداخت شود که در حسرت شهادت روزگار می گذرانند؟ بهای دل داغ‌دیده مادر و جای خالی پدر برای پسر چقدر است؟! یا کدام حساب و کتاب مادی و کدام فرمول ریاضی می توان صلابت و شجاعت و فداکاری را در میدان نبرد محاسبه کرد؟!ای کاش چشم‌های خواب زده برخی افراد که با سخنان ناشایست خود خون به دل خانواده‌های شهیدا می کنند اندکی باز می شدای کاش اجازه ندادند بوق تبلیغات دشمنان دین و قرآن گوش هایشان را کر کنند و حقایق را کتمان کنند، تا بتوانند باکی و خلوص امثال شهید شیبک و دیگر شهدای مدافع حرم را ببینند، شهدایی که وقتی پای سخن دوستان و خانواده‌هایشان می نشینی می فهمی که درهای نابای بوده‌اند که با در عالم خاک و جان در عالمی دیگر داشته‌اند.

شهید عقیل شیبک، که حتی در جبهه هم آرام و قرار نداشت تا زمان مبارزه فرا برسد و بتواند انتقام خون زنان و مردان و کودکان بی گناه مسلمان را از داعش جانیانگار بگیرد، شهیدی که در بجه‌وجه جنگ همچون شیر می خروشید و دشمن را از پا در می آورد و با شهادت خود زمینه‌پروزی جبهه حق را فراهم می کرد، تا جایی که در عملیات بعد از شهادتش حدود ۷۵۰ داعشی به درک واصل شدند.

ما هم این هفته پای صحبت مادر، همسر و برادر شهید شیبک نشستیم تا شیوه حیات و مemat او چراغ راهمان شود...

سید محمد مشکوه‌الممالک

در ابتدا خود و فرزند شهیدتان را معرفی کنید و بفرمایید قبل از رفتن به سوریه به چه کارهایی مشغول بود؟

من مادر شهید عقیل شیبک هستم، بنده چهار پسر و چهار دختر دارم و عقیل فرزند پنجم من بود. پسرم در ۲۷ آذر سال ۶۵ در محله سیستان واقع در حومه شهر زاهدان به دنیا آمد. پس از پایان خدمت سربازی و در حالی که ۲۲ سال داشت، با مشورت من و

پدرش ازدواج کرد.حاصل ازدواج او دو فرزند به نام‌های یوسف و ابوالفضل بود. یوسف در حال حاضر ۱۰ ساله است،اما ابوالفضل از ابتدا بیمار بود، تب‌لرزی می کرد و مشکل تنفسی هم داشت، یک بار که مادرش برای دیدار پدر و مادرش به یکی از روستاهای دهبندان رفته بود، ابوالفضل چهار ماهه تب و لرز کرد و چون نتوانسته بودند او را به شهر برسانند از دنیا رفت.

شغل پسرم در و پنجره‌سازی بود و به عنوان بسیجی هم فعالیت می‌کرد و چند مرحله به پایگاه‌های مرزی در بازه‌های زمانی سه ماهه اعزام شده بود. وقتی جنایت‌های داعش را می‌دید می‌گفت اگر من دستم به آنها برسد می‌دانم با آنها چه کنم، چرا با برادرهای ما این کارها را می‌کنند.عقیل از ابتدا خودش را برای شهادت و رفتن به سوریه آماده کرده بود.

چه زمانی متوجه شدید که قصد دارد به سوریه برود؟
دقیقا قبل از اعزامش؛ موقع اذان ظهر بود،



به من زنگ زد، سلام علیک کردیم، گفت دارم می‌روم سوریه، من هم تعجب کردم و گریهام گرفتم. گفت مادر مگر من بجهام که تو داری گریه می‌کنی، او من را غافلگیر کرد. پس از خداحافظی، رفت و من هیچ مخالفتی نکردم

و تنها به‌گریه ادامه دادم. افتخار بنده این است که او در راه دفاع از حرم حضرت زینب(س) به شهادت رسیده است، ان شاءالله که مرا هم در آن دنیا شفاعت کند.

چه کسی پاسخ‌گوی حذف عکس شهداست؟



نشین می‌شوند هستند فرزندان و همسرانی که روی دیوارهای خیابان به دنبال عکس شهید خود می‌گردند.

به همین دلایل این کار زیننده شهرداری منطقه ۱۷ تهران که بزرگ‌ترین افتخارش چهارهزار شهیدی ست که خانواده‌های این محله تقدیم وطن کرده‌اند نیست

غبار روی عکس را کنار می‌زدند و در دل و پا با صدای بلند، قربان صدقه آنها می‌رفتند. اما حالا که یک به یک از تعداد این پدران و مادران کاسته می‌شود و یا در اثر کپولت، خانه

هم اعزام شوید. این دو نفر به عنوان آخرین نفرات رفتند و به عنوان اولین نفر از شهدا هم برگشتند.

عقیل چگونه به شهادت رسید؟

همرزمانش می‌گفتند در شمال حلب با داعشی‌ها درگیر شدیم، قبل از اینکه ما به خط برسیم و مستقر شویم داعشی‌ها در ارتفاعات ما را دیده بودند و اصلا نمی‌گذاشتند که ما نزدیک شویم و مدام آتش آنها به طرف ما می‌آمد، مانده بودیم چه کنیم که به عقیل که تیربارچی بود گفتیم می‌توانی این‌ها را

کجاست، می‌گفت رفته سوریه از حرم حضرت زینب (س) و حضرت رقیه(س) دفاع کند. می‌گفتم تو چسرا نرفتی، می‌گفت بابا من را نبرده، ولسی گفته مراقب مادرت باش، من می‌روم و برمی‌گردم و مادرت را هم با خودمان می‌بریم.

یوسف خیلی از خلیقات پدرش را دارد، دو شب پیش از او پرسیدم دلنتگ پدرت نیستی، سرش را پایین انداخت و گفت چرا دلنتگش هستم؛ اما دوست دارم زودتر بزرگ شوم و به سپاه بروم و انتقامش را بگیرم.

یادبود شهید مدافع حرم عقیل شیبک، از دیار بلوچستان



از روی ماشین بزنی؟ او هم روزشکار بود و رزمی‌کار می‌کرد و هیکل قوی و نیرومندی داشت؛ لذا تیربار را با یک دستش گرفت و یک نوسار تیربار را روی ارتفاعات خالی کرد، تیراندازی آنها متوقف شد و ما هم توانستیم

خودمان را به خط برسانیم و مستقر شویم، در آنجا به او گفتیم در خط با ما بایست، اما او قبول نکرد، بچه‌های تیپ فاطمیون در شعاع ۵۰ متری یک برجک ساخته بودند، گفت من می‌روم آنجا از شما دفاع کنم که طرف شما تیراندازی نکنند.

برادرم رفت و مستقر شد، حدود یک ساعت درگیر بودیم که دیدیم بچه‌ها از ضلع غربی عقب‌نشینی کردند و داعش هم از فرصت استفاده و از پشت سر حمله کرد، به عقیل گفتیم بیا و بچه‌ها را از پشت سر پوشش بده، همین را به او گفتیم و دیدیم که عقیل بلند شد تک تیرانداز آنها را شناسایی کرد و دوباره نشست؛ اما یک باره دیدیم او بر روی زمین افتاد، گویا تک تیرانداز آنها زودتر اقدام کرده بود و تیری به گردنش زده و او را به شهادت رسانده بود، همان شب شهید کیانی هم به شهادت رسید.

بچه‌ها می‌گفتند صبح همان شب با اینکه خسته بودیم استسراحت نکردیم و برای این دو شهید عزاداری کردیم و قسم خوردیم که دفعه بعد یا کشته می‌شویم و یا انتقام خون شهدا را می‌گیریم.

آن‌ها موفق شدند شب بعد انتقام خون شهدا را با به هلاکت رساندن حدود ۷۵۰ داعشی بگیرند.

چگونه از شهادت برادران اطلاع پیدا کردید؟

خود مسئولین بنیاد شهید آمدند و به ما اطلاع دادند.

یوسف پسر شهید چگونه با شهادت پدرش کنار آمد؟

عقیل قبل از رفتن به طور کامل همه چیز را برای یوسف توضیح داده بود، گفته بود که من می‌روم سوریه که از حرم بی‌بی زینب(س) دفاع کنم و به طور کامل گفته بودیم که حضرت زینب(س) و حضرت رقیه(س) چه کسانی هستند و اینکه جنگ است و در آخر هم گفته بود که تو باید مراقب مادرت باشی. وقتی از یوسف می‌پرسیدیم که پدرت

سیمیه برخوردار

نصب می‌کردند. مگر زیباتر از این شهدا که افتخار منطقه هفده تهران و همه ملت ایران هستند هم داریم؟ مگر این‌ها لاله‌های گلگون کفن نبودند؟ مگر همین محله نبود که در خیابان‌هایش مدام تشییع شهدا برگزار می‌شد؟ چشمان منتظر و غم‌بار مادران شهدا را چه می‌کنند؟ همان جایی که عکس فرزندانشان نصب بود روزگاری محل تحصیل و بازی و رفت و آمد آنها بود؛ کسی چه می‌داند که هر پدر و مادر شهید چقدر با دیدن عکس فرزندش دلش آرام می‌شد. همان مادری که هنوز لباس فرزند شهیدش را روی چوب رخت، آویزان می‌کند و می‌گوید پسر من همیشه زنده است. همان مادری که عصرها صندلی را جلوی خانه می‌گذارد و به انتهای خیابان چشم می‌دوزد و بعد از سال‌ها هنوز هم منتظر است تا پسرش را با ساک دوستی خاکی رنگش ببیند که به سوی خانه می‌آید.

چراغ امید را در دل چه کسانی خاموش کردید؟ جمع‌آوری عکس شهدا از میدان بزرگ محله، زیباسازی حساب می‌شود؟

امیدواریم که روزی نرسد که مقام شهید برای مسئولان، نا زیبایی به نظر

رسد!

صفحه ۸

یک‌شنبه ۲ دی ۱۳۹۷

۱۵ ربیع‌الثانی ۱۴۴۰ - شماره ۲۲۰۸۱

قافلهٔ شوق (۲۹)

منصور ایمانی

از ایستگاه حسینیّه خلیی دور شده بودیم. در این فاصله که سه ربع ساعت طول کشیده بود، هم‌ماش داشتم از عملیات رمضان و خاطرات حسینیّه برای هم‌سفرم تعریف می‌کردم. باید به خودم هم فرصتی برای تجدید دیدار با جادهٔ خاطرات می‌دادم و یادداشتی هم از این تکه سفر برمی‌داشتم. دنبال روزنه‌ای بودم تا هم به دیدار دشت‌های محبوبم برسم و هم دستی توی دفترچهٔ یادداشت‌م ببرم. مجال فراهم شده بود؛ چشم‌های رفیقم، توی آن بعد از ظهر کش‌دار جنوب، کم‌کم داشت گرم می‌شد و لحظه‌ای بعد گرفت خوابید. حالا دیگر نوبت من بود که به چرخ‌های زردقناری امید ببندم تا مرا توی این جاده، به آنجاهایی برساند که سالها پیش، ماوای من و عزیزان من بود. جاهایی که با وجب به وجب خاکش زندگی کرده‌ایم و این خاک هم با ما. اینکه می‌گویم زندگی کرده‌ایم، تعارف نیست. درست است که کار اصلی بچه‌ها توی جبهه، جنگیدن بود. اما جنگ خودش هم جزئی از زندگی‌شان بود. حقیقتاً دوستان ما توی همین جنگ و جهاد بود که به معنای واقعی کلمه زندگی می‌کردند. این زندگی حتی در نزدیک‌ترین فاصله‌ای که با عراقی‌ها داشتم، تعطیلی‌بردار نبود. تازه هرقدر که این فاصله کم‌تر بود، زندگی رزمنده هم واقعی‌تر و قشنگ‌تر می‌شد. مگر نه این‌که زندگی عقیده است و جهاد در راه عقیده؟ «لأخیاة عقیدهٔ و الجهاد» آن سال‌ها توی گرماگرم انقلاب، این جمله و جمله‌هایی شبیه آن، پرشورترین فصل ادبیات پایداری این سرزمین بود. عباراتی مثل «ثورةٌ حتی النصر»، «همیات منّ الذلّة» و جملهٔ معروف «کلّ یوم عاشورا..» این‌ها تابلوی حیات انقلابی ملت ما بودند و پشت هر کدامشان، رسالت سنگینی خوابیده بود. عین رسالت انبیاّ الهیّی بود، جهانی بود و با هیچ یک از مرزهای دینی ملت‌ها محدود نمی‌شد. حدّ و مرزش حتی از مرزهای مذاهب داخل اسلام هم فراتر رفته بود. یعنی شیعه و سنی، حنبلی و حنفی، زیدی و اسماعیلی نمی‌شناخت. بلکه مرزش از مرز ادیان توحیدی هم می‌گذشت و با شعار جهان شمولش، منادی هدایت همه ملت‌ها، با هر مرام و مسلکی بود. پس با این حساب می‌توانیم بگوییم؛ بچه‌های رزمنده واقعا داشتند توی جبهه زندگی می‌کردند. اما چون پایه این زندگی، اعتقاداتشان بود و شیاطین عالم، به حریم این اعتقاد تعرض کرده بودند، بنابراین باید برای دفاع از حیات دینی خودشان می‌جنگیدند. حالا روشن شد که زندگی از نظر ما، صل است و جنگ فرع بر آن؟ به پشت جبهه هم که نگاه می‌کردی، آثار و امواج جنگ را می‌دیددی که قاطی زندگی‌های مردم شده بود. به ندرت خانه‌ای پیدا می‌شد که تَر جنگ به پرش نخورده باشد. از جماعت بی‌در البته بودند کسانی که نه تنها نسبتی با جنگ نداشتند، بلکه به اتکای خمیصه‌ای به نام فرصت‌طلبی، در کنار کوخ‌های ویران شده از بمب و موشک، کاخ عاقبت ساخته بودند. اینها توی ۸ ساله جنگ، نه یک تابستان، دریاکنار شمال‌شان تعطیل شد و نه یک زمستان، برنامه اسکی آتریش و سوئیس‌شان به هم خورد. راجع به زندگی‌های توی جبهه باید بیشتر نوشت، ولی الآن نه. سر فرصتی مناسب‌تر، قلم را به همان سمت فرمان خواهیم داد! فعلا باید حواسم به جاده اهواز – خرمشهر باشد تا یک وقت، یادگاری‌های زندگی‌ام را توی این جاده از دست ندهم. قافله دو سه ساعتی است وقت نهارش را از دست داده و ماشین‌ها، چهارنعل می‌تازند تا لااقل مسافرن گرسنه را، به عصرانه میزبان برسانند. با این شتایی که زردقناری دارد و جای هیچ‌گونه اعتراضی هم نیست، تحمّل محلها را محملها مورد نظرم را با فراغ خاطر نخواهم دید. پس باید مسیر را چهارچشمی زیر نظر بگیرم تا معلوم‌ا ناغافل جا نگذارم. شکر خدا پایبند جاده نمر داد و کمی بعد، توی کمپوتر ۲۵ جاده اهواز، به پادگان «حمید» رسیدیم. زمستان ۵۹ موقعی که آمده بودیم منطقه، عراقی‌ها این پادگان را که از یگان‌های لشکر ۹۲ زرهی اهواز بود، دراشغال داشتند و همان جا خط دفاعی زده بودند. فاصله‌شان با خط مقدم ما، بیشتر از ۲۰۰ متر نبود. ما هم جزء دسته دودیدور بودیم و به فاصله ۳۰۰ تا ۴۰۰ متری، پشت سار پیاده‌ها، خاک‌ریز زده بودیم و به اصطلاح دشمین زندگی می‌کردیم. صبح‌های زود که آفتاب از پشت سمر را می‌آمد و به صورت عراقی‌ها می‌خورد، با احتیاط می‌رفتیم بالای خاک‌ریز و لبه‌اش را کمی گود می‌کردیم تا بعضی‌ها را توی پادگان زیر نظر بگیریم. صبح‌ها دید ما آنقدر شفاف بود که آتشبارهای توپخانه و خمپاره‌اندازها، دیگر نیازی به دیده‌بان نداشتند. خودمان به آنها گرا می‌دادیم. تا قبل از عملیات بیت‌المقدس، هر وقت که از گودی لبهٔ خاک‌ریز به پادگان حمید نگاه می‌کردیم، ساختمان‌های بتی‌اش کاملا سالم و سر پا بودند. یکی دو روز بعد از سومین مرحله عملیات بیت‌المقدس، که بعضی‌های منجاور، دُمشان را با خفت و خواری روی کولشان گذاشته و در رفته بودند، به اتفاق چند نفر از بچه‌های دسته راه افتادیم که پادگان را از نزدیک ببینیم. وقتی رسیدیم، خاک‌ریز زده بودیم و از آن ساختمان‌های محکم و زانغنه‌های بتن آرمه خبری نیست. اشغال گ‌های وحشی، زیر تمام ساختمان‌های پادگان، تی‌ان‌تی گذاشته و منفجرشان کرده بودند. البته رزمنده‌ها تقاض این وحشی‌گری‌ها را، توی میدان جنگ از صدام گرفتند و چند سال بعد هم دیدیم که روزگار، با دست شیطان بزرگ، چه‌طوری از این ابلیس انتقام گرفت! فاعتیرو با اولی‌الالباب! بعد از گذشت ۲۸ سال، وقتی آن روز از داخل زرد قناری، پادگان حمید را دیدم که به همت فرزندان شهدای نظامی‌اش، دوباره با شکوه و اقتدار ایستاده و از مرزهای شرف و آبروی این سرزمین پاسداری می‌کند، به ماندگاری جبهه حق، بیشتر ایمان آوردم. توی جاده اصلی، محو برج و باروی پادگان حمید بودم، کم و بیکو سه راهی غیرمنتظره‌ای جلو پای قافله سبز شد و از سمت چپ پیچیدیم توی فرعی. تابلوی سبز کنار جاده به ما می‌گفت که افتادیم توی مسیر سوسنگرد و هویزه و تا آن‌جاها، چهل پنجاه کیلومتر راه داریم. ساعت از چهار گذشته بود و افراد قافله هنوز نهارشان را نخورده بودند. ابتدای جاده فرعی، صدای قافله‌سالار جناب مهرشاد توی زردقناری پیچید که نهار مهمان فرماندار سوسنگردیم.

بر در شاهم زده‌های کتکته‌ای در کار کرد

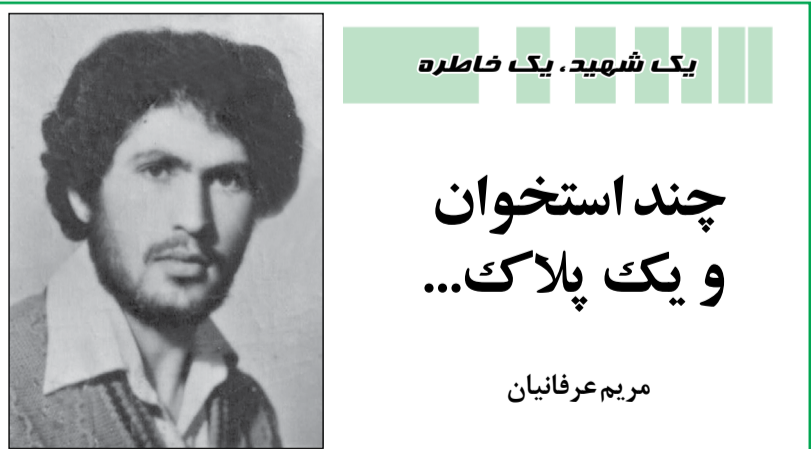
گفت بر هر خوان که بنشستم، خدا رزاقی بود



مامور به انجام تکلیف فانوس

...تویش پر بود. همش می‌فت «من با اینا کار نمی‌کنم. اصلا هیچ کدومشون رو قبول ندارم. هرچی نیروی با تجربه‌ست، گذاشتن کنار. جواب سلام آدم رو هم نمی‌دن.» کمی که آرام شد، حسن بهش گفت «نمی‌تونی همچین حرفی بزنی. با بگی حالا که آقای ایکس شده فرمانده، ما نیستیم.اگه می‌خوای خدا توفیق کارهات رو حفظ کنه، هیچ کاری به این کارا نداشته باش.»اگه گفتن برید کنار، می‌ریم. خدا گفت چرا رفتی؟ می‌گیم آقای ایکس مسئول بود گفت برو، رفیق». دیگه عصبانی نبود. چیزی نگفت. با شد و رفت.

کتاب روایت فتح /شهید حسن باقری



بچه‌های همسایه یتیم شده بودند؛ محمود آنها را به خانه می آورد و نوازش می‌کرد، حتی گاهی سر بر شانه‌شان می‌گذاشت و همراهشان می‌گریست. می‌گفت:

- «اگه بچه‌ها من هم یتیم بشند، چه کسی دست نوازش به سر اونا می‌کشه؟»

با ناراحتی می‌گفتم: «چه حرفی می‌زنی آقا محمود!»

او ادامه می‌داد:

- «دوست دارم بی‌نام و نشون باشم، می‌دونم وقتی که برگردم پسرم بزرگ شده و خودش پای تاوتوم رو می‌گیره.»

پسرم دیگر بزرگ شده بود که محمود برگشت. تنها نشانش هم همین بود، چند استخوان و یک پلاک...

خاطره‌ای از شهید محمود صالحی
راوی: طیبه صالحی، همسر شهید